

## راز دخترک بافنده

درنایی توی تور افتاده بود. پیرمردی او را دید و نجاتش داد.



درنایی توی تور افتاده بود. پیرمردی او را دید و نجاتش داد.

پیرمرد به خانه برگشت و همه چیز را برای زنش تعریف کرد. در همان موقع، صدای در بلند شد.

پیرمرد، در را باز کرد. دختر کوچک و زیبایی پشت در ایستاده بود. دخترک گفت: من کسی را ندارم. می توانم پیش شما بمانم؟

پیرمرد و پیرزن با خوشحالی گفتند: بله که می توانی!

و دخترک برای همیشه آن جا ماند.

یک روز دختر به پیرمرد و پیرزن گفت: می خواهم برایتان پارچه های خوبی ببافم، اما باید قول بدهید که وقتی کار می کنم، تماشا می نکنید!

پیرمرد و پیرزن قول دادند.

از آن روز به بعد، صبح ها دختر پشت چرخ بافندگی می نشست. شب با پارچه های زیبا بیرون می آمد.

این پارچه ها آن قدر زیبا بودند که مردم از دور و نزدیک برای تماشایشان می آمدند. پیرزن دلش می خواست راز دخترک را بفهمد. او از خودش می پرسید: دختر به این کوچکی چه طور می تواند این پارچه های زیبا را ببافد؟

یک روز صبرش تمام شد. از سوراخ در نگاه کرد. دید پشت چرخ بافندگی، به جای دخترک، درنای زیبایی نشسته و با پرایش پارچه می بافد.

آن شب وقتی پیرمرد به خانه آمد دخترک از اتاق بیرون آمد و گفت: من همان درنایی هستم که شما آزادم کردید. به خاطر این مهربانی شما هر روز برایتان پارچه بافتم. اما امروز شما راز مرا فهمیدید. من دیگر نمی توانم این جا بمانم.

پیرزن از کارش پشیمان بود. پیرمرد هم گریه اش گرفته بود. اما آن ها می دانستند که دخترک یک درنا است و جایش در آسمان است.

دختر گفت: خداحافظ خوشبخت باشید!

و ناگهان یک درنای سفید و زیبا شد. پرواز کرد و به آسمان رفت.